

احمد شامبو

ابراهیم در آتش



www.txt.ir

ابراهيم در آتش
(۱۳۴۹-۱۳۵۲)

شبانۀ (۱۹)

در نيست
راه نيست
شب نيست
ماه نيست
نه روز و
نه آفتاب،
ما
بيرون زمان
ايستاده ايم
با دشمنه‌ي تلخي
در گرده‌هاي مان.
هيچ کس
با هيچ کس
سخن نمي‌گويد
که خاموشي
به هزار زبان
در سخن است.
در مردگان خويش
نظر مي‌بنديم
با طرح خنده‌يي،
و نوبت خود را انتظار مي‌کشيم
بي هيچ
خنده‌يي!

۱۵ فروردين ۱۳۵۱

شبانۀ (۲۰)

اگر که بيهده زيباست شب
براي چه زيباست
شب
براي که زيباست؟ -
شب و
رود بي‌انحناي ستارگان
که سرد مي‌گذرد.
و سوگواران دراز گيسو
بر دو جانب رود
ياد آورد کدام خاطره را
با قصيده نَفَس‌گير غوکان
تعزيتي مي‌کنند
به هنگامي که هر سبيده
به صدائي هما و از دوازده گلولة
سوراخ

مي شود؟

□

اگر که بیهده زیباست شب
برای که زیباست شب
برای چه زیباست؟

نشانه

شغالی

گر

ماه بلند را دشنام گفت -
پیران شان مگر
نجات از بیماری را
تجویزی این چنین فرموده بودند.

فرزانه در خیال خودی

اما

آن که به تندر
پارس می کند،
گمان مدار که به قانون بوعلی
حتا

جنون را

نشانی از این آشکارتر
به دست کرده باشند.

برخاستن

چرا شبگیر می گریذ؟

من این را پرسیده ام
من این را می پرسم.

□

عفو ننتت از صبری است
که پیشه کرده ای
به هاویه ی و هن.

تو ایوبی

که از این پیش اگر

به پای

برخاسته بودی

خضروارت

به هر قدم

سبزینه ی چمنی

به خاک

مي گسترده،
و باد دامانت
تندبادي
تا نظم كاغدين گل بوته هاي خار
برو بد.

من اين را گفته ام
هميشه
هميشه من اين را مي گويم.

در ميدان

آن چه به ديد مي آيد و
آن چه به ديدنه مي گذرد.

آن جا كه سپاهيان
مشق قتال مي كنند
گستره ي چمني مي تواند باشد،
و كودكان
رنگين كماني
رقصنده و
پر فرياد.

□

اما آن
كه در برابر فرمان واپسين
لبخند مي گشايد،

تنها
مي تواند
لبخندي باشد
در برابر «آتش!»

شبانۀ (۲۱)

مردي چنگ در آسمان افكند،
هنگامي كه خورش فرياد و
دهانش بسته بود.

خنجي خونين
بر چهره ي ناباور آبي! -

عاشقان
چنين اند.

كنار شب
خيمه بر افراز،
اما چون ماه بر آيد

شمشیر
از نیام
بر آر
و در کنارت
بگذار.

تابستان

پردگیان باغ
از پس معجر
عابر خسته را
به آستین سبز
بوسه‌هایی می‌فرستند.

□

بر گرده‌ی باد
گرده‌ی بویی دیگر است.

درخت تناور
امسال
چه میوه خواهد داد
تا پرندگان را
به قفس
نیاز نماند؟

شبانہ (۲۲)

کلید بزرگ نقره
در آبگیر سرد
شکسته‌ست.
دروازه‌ی تاریک
بسته‌ست.

» - مسافر تنها!
با آتش حقیرت
در سایه‌سار بید
چشم‌انتظار کدام
سپیده‌دمی؟»

هلال روشن
در آبگیر سرد
شکسته‌ست
و دروازه‌ی نقره‌کوب
با هفت قفل جادو
بسته‌ست.

شبیانه (۲۳)

مرا
تو
بی سببی
نیستی.
به راستی
صلت کدام قصیده‌ای
ای غزل؟
ستاره باران جواب کدام سلامی
به آفتاب
از دریچه‌ی تاریک؟

کلام از نگاه تو شکل می‌بندد.
خوشا نظر بازیا که تو آغاز می‌کنی!

□

پس پشت مردمان
فریاد کدم زندانی است
که آزادی را
به لبان بر آماسیده
گل سرخی پرتاب می‌کند؟ -

ورنه
این ستاره بازی
حاشا
چیزی بدهکار آفتاب نیست.

□

نگاه از صدای تو ایمن می‌شود.
چه مؤنانه نام مرا آواز می‌کنی!

□

و دلت
کیوتر آشتی‌ست،
در خون تپیده
به بام تلخ.

با این همه
چه بالا
چه بلند
پرواز می‌کنی!

تعویذ

به چرک می‌نشیند
خنده

به نوار زخمبندی اش ار
ببندی.

رهایش کن

رهایش کن

اگر چند

قبوله‌ی دیو

آشفته می‌شود.

□

چمن است این

چمن است

با لکه‌های آتسخون گل

بگو چمن است این، تیماج سبز میر غضب نیسب
حنا اگر

دیری است

تا بهار

بر این مسلخ

بر نگذشته باشد.

□

تا خنده‌ی مجروحت به چرك اندر نشیند

رهایش کن

چون ما

رهایش کن!

سرود ابراهیم در آتش

اعدام مهدی رضایی در میدان تیر چیتگر

در آوار خونین گرگومیش

دیگرگونه مردی آنک،

که خاک را سبز می‌خواست

و عشق را شایسته‌ی زیباترین زنان -

که این‌اش

به نظر

هدیّتی نه چنان کم‌بها بود

که خاک و سنگ را بشاید.

چه مردی! چه مردی!

که می‌گفت

قلب را شایسته‌تر آن

که با هفت شمشیر عشق

درخون نشیند

و گلو را بایسته‌تر آن

که زیباترین نام‌ها را

بگوید.

و شیر آهن‌کوه مردی از این‌گونه عاشق

میدان خونین سرنوشت

به پاشنه‌ی آشیل
در نوشت -

روبینه‌تنی
که راز مرگاش
اندوه عشق و
غم تنهایی بود.

□

« - آه، اسفندیار مغموم!
تو را آن به که چشم
فروپوشیده‌باشی! »

□

« - آیا نه

یکی نه

بسندۀ بود

که سرنوشت مرا بسازد؟

من

تنها فریاد زدم

نه!

من از

فرو رفتن

تن زدم.

صدایی بودم من

- شکلی میان اشکال - ،

و معنایی یافتم.

من بودم

و شدم،

نه زان گونه که غنچه‌یی

گلی

یا ریشه‌یی

که جوانه‌یی

یا یکی دانه

که جنگلی -

راست بدان گونه

که عامی‌مردی

شهیدی

تا آسمان بر او نماز برد.

□

من بی‌نوا بنده‌گکی سر به راه

نبودم

و راه بهشت مینوی من

بُزرو طوع و خاکساری

نبود:

مرا دیگرگونه خدایی می‌بایست
شایسته‌ی آفرینه‌یی
که نواله‌ی ناگزیر را
گردن
کج نمی‌کند.

و خدایی
دیگرگونه
آفریدم.»

□

دریغا شیر آهن‌کوه مردا
که تو بودی،

و کوهوار
پیش از آن که به‌خاک‌افتی
و کوهوار
نستوه و استوار

مرده‌بودی.
اما نه خدا و نه شیطان -
سرنوشت تو را
بتی رقم زد

که دیگران
می‌پرستیدند.

بتی که
دیگران‌اش
می‌پرستیدند.

غریبانه

دیریست تا سوزِ غریبِ مهاجم
پا سست کرده است،

و اکنون
یالِ بلند یابویی تنها
که در خلنگزارِ تیره
به فریادِ مرغی تنها
گوش می‌جنباند

جز از نسیمِ مهربانِ ولایت
آشفته نمی‌شود.

من این را می‌دانم، برادران!
من این را می‌بینم
هر چند
میانِ من و خلنگزارانِ خاموش
اکنون

بناهای آسمان‌سای است و
دره‌های غریب
که گیاه و پرنده

در آن
رویش و پروازِ حسرت است.

□

بر آسمان
اما
سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!
من این‌جا پا سفت کرده‌ام که همین را بگویم
اگر چند
دور از آن جای که می‌باید باشم
زندانیِ سرکشِ جانِ خویش‌ام و
بی‌من
آفتاب
بر شالی‌زارانِ دره‌ی زیراب
غریب و دل‌شکسته می‌گذرد.

□

بر آسمان سرودی بلند می‌گذرد
با دنباله‌ی طنین‌اش، برادران!
من این‌جا مانده‌ام از اصلِ خود به دور
که همین را بگویم؛
و بدین رسالت
دیری‌ست
تا مرگ را
فریفته‌ام.

بر آسمان
سرودی بلند می‌گذرد.

۳۱ شهریور ۱۳۵۱

ترانه تاریک

بر زمین‌ه‌ی سُرُبی صبح
سوار
خاموش ایستاده است
و یالِ بلندِ اسب‌اش در باد
پریشان می‌شود.

□

خدایا خدایا
سواران نباید ایستاده باشند
هنگامی که
حادثه اخطار می‌شود.

□

کنار. پرچین. سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامن. نازکاش در باد
تکان می خورد.

خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند
هنگامی که مردان
نومید و خسته
بیر می شوند.

واپسین تیر ترکش، آن چنان که می گویند

من کلام آخرین را
بر زبان جاری کردم
همچون خون بی منطق قربانی
بر مذبح
یا همچون خون سیاوش
(خون هر روز آفتابی که هنوز بر نیامده است
که هنوز دیرری به طلوعش مانده است
یا که خود هرگز بر نیاید.)

همچون تعهدی جوشان
کلام آخرین را
بر زبان
جاری کردم
و ایستادم
تا طنینش
با باد
پرت افتاده ترین قلعه‌ی خاک را
بگشاید.

□

اسم اعظم
(آن چنان
که حافظ گفت)
و کلام آخر
(آن چنان
که من می گویم.)
همچون واپسین نفس برهیمی معصوم
بر سنگ بی عطف قربانگاه جاری شد

و بوی خون
بی قرار
در باد
گذشت.

بر سرمای درون

همه

لرزش دست و دلم
از آن بود

که عشق

پناهی گردد،

پروازی نه

گریزگاهی گردد.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی آبی‌ات پیدا نیست.

□

و خنکای مرهمی

بر شعله‌ی زخمی

نه شور شعله

بر سرمای درون.

آی عشق آی عشق

چهره‌ی سُرخ‌ات پیدا نیست.

□

غبار تیره‌ی تسکینی

بر حضور و هن

و دنج رهایی

بر گریز حضور،

سباهی

بر آرامش آبی

و سبزه‌ی برگچه

بر ارغوان

آی عشق آی عشق

رنگ آشنایت

پیدا نیست.

از این گونه مردن ...

می‌خواهم خواب افاقیاها را بمیرم.

خیال‌گونه

در نسیمی کوتاه

که به تردید می‌گذرد

خواب افاقیاها را

بمیرم.

□

می‌خواهم نفسِ سنگینِ اطلسی‌ها را پرواز گیرم.

در باغچه‌های تابستان،

خیس و گرم

به نخستین ساعاتِ عصر

نفسِ اطلسی‌ها را

پرواز گیرم.

□

حتا اگر

زنبقِ کبودِ کارد

بر سینه‌ام

گل دهد -

می‌خواهم خوابِ افاقیاها را بمیرم در آخرین فرصتِ گل،

و عبورِ سنگینِ اطلسی‌ها باشم

بر تالارِ ارسی

به ساعتِ هفتِ عصر.

۱۸ آبان ۱۳۵۱

محاق

به گوهر مراد

به نوکردنِ ماه

بر بام شدم

با عقیق و سبزه و آینه.

داسی سرد بر آسمان گذشت

که پروازِ کبوتر ممنوع است.

صنوبرها به نجوا چیزی گفتند

و گز مه‌گان به هیاهو شمشیر در پرنده‌گان نهادند.

ماه

بر نیامد.

۹ آبان ۱۳۵۱

در آمیختن

مجال

بی‌رحمانه اندک بود و

واقعه

سخت

نامنتظر.

از بهار

حظِ تماشایی نچشیدیم،

که قفس

باغ را پژمرده می‌کند.

□

از آفتاب و نفس
چنان بریده خواهم شد
که لب از بوسه‌ی ناسیراب
برهنه
بگو برهنه به خاکام کنند
سرایا برهنه
بدان‌گونه که عشق را نماز می‌بریم، -
که بی‌شایه‌ی حجابی
با خاک
عاشقانه
در آمیختن می‌خواهم.

۱۳۵۲

اشارتی

به ایران درودی

پیش از تو
صورتگران
بسیار
از آمیزه‌ی برگ‌ها
آهوان برآوردند؛
یا در خطوط کوه‌پایه‌یی
رمه‌یی
که شبان‌اش در کج و کوچ ابر و ستیغ کوه
نهان است؛
یا به سیری و ساده‌گی
در جنگل پُرنگار مه‌آلود
گوزنی را گرسنه
که ماغ می‌کشد.
تو خطوط شباهت را تصویر کن:
اه و آهن و آهک زنده
دود و دروغ و درد را -
که خاموشی
تقوای ما نیست.

□

سکوت آب
می‌تواند خشکی باشد و فریاد عطش؛
سکوت گندم
می‌تواند گرسنه‌گی باشد و غریو پیروزمند قحط؛
همچنان که سکوت آفتاب
ظلمات است -
اما سکوت آدمی فقدان جهان و خداست:
غریو را
تصویر کن!

عصر مرا
در منحنی تازیانه به نیش خط رنج؛
همسایه‌ی مرا
بیگانه با امید و خدا؛
و حرمت مرا
که به دینار و درم برکشیده‌اند و فروخته.

□

تمامی الفاظ جهان را در اختیار داشتیم و
آن نگفتیم
که به کار آید
چرا که تنها یک سخن
یک سخن در میانه نبود:
- آزادی!

ما نگفتیم
تو تصویرش کن!

۱۴ اسفند ۱۳۵۱

مجال

جوجیهی در آشیانه
گلی در جزیره
ستاره‌ی در کهکشان.

□

با پیشانی بلندت به جرمی اندیشیدی
که در پوسته می‌رُست
تا باغچه را
به نغمه
سرشار کند
همچنان که عصاره‌ی خاک
از دهلیز ساقه می‌گذشت
تا چشم‌انداز تابستانه را
به رنگی دیگر
بیاراید
بر جزیره‌ی که می‌گذرد
با گردش تپنده‌ی روزان و شبان
از برابر خورشیدی
که در خود
می‌سوزد.

□

تو میلاد را
دیگر بار

در نظامِ قوانین‌اش دوره می‌کني،
و موریهی تاریک
نپش‌های زمان‌ات را
می‌شمارد.

۹ آبان ۱۳۵۱

میلاذ آن که عاشقانه بر خاک مرد

قتلِ احمد زبیرم در پس‌کوچه‌های نازی‌آباد

۱

نگاه کن چه فروتنانه بر خاک می‌گسزَد
آن که نهالِ نازکِ دستانش
از عشق
خداست
و پیشِ عصیانِش
بالای جهنم
پست است.

آن‌کو به یکی «آری» می‌میرد
نه به زخمِ صد خنجر،
و مرگ‌اش در نمی‌رسد
مگر آن که از تبِ وهن
دق کند.

قلعه‌ی عظیم
که طلسمِ دروازه‌اش
کلامِ کوچکِ دوستی‌ست.

۲

انکارِ عشق را
چنین که به سرسختی پا سفت کرده‌ای
دشنه‌ی مگر
به آستین‌اندر
نهان کرده باشی. -

که عاشق
اعتراف را چنان به فریاد آمد
که وجودش همه
بانگی شد.

۳

نگاه کن
چه فروتنانه بر درگاهِ نجابت به خاک می‌شکند
رخساره‌ی که توفان‌اش
مسخ نیارست کرد.

چه فروتنانه بر آستانه‌ی تو به خاک می‌افتد
آن که در کمرگاهِ دریا
دست حلقه توانست کرد.

نگاه کن
چه بزرگوارانه در پای تو سر نهاد
آن که مرگاش میلادِ پُر هیاهای هزار شهزاده بود.

نگاه کن!

۱۳۵۲